



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵

ای نوش کرده نیش را، بی‌خویش کن باخویش را
باخویش کن بی‌خویش را، چیزی بده درویش را

تشریف^(۱) ده عشاق را، پرنور کن آفاق را
بر زهر زن تریاق^(۲) را، چیزی بده درویش را

با روی همچون ماه خود، با لطف مسکین خواه خود
ما را تو کن همراه خود، چیزی بده درویش را

چون جلوه مه می‌کنی وز عشق آگه می‌کنی
با ما چه همره می‌کنی؟ چیزی بده درویش را

درویش را چه بود نشان؟ جان و زبان درفشان
نی دل^(۳) صدپاره کشان، چیزی بده درویش را

هم آدم و آن دم توی، هم عیسی و مریم توی
هم راز و هم محرم توی، چیزی بده درویش را

تلخ از تو شیرین می‌شود، کفر از تو چون دین می‌شود
خار از تو نسرين می‌شود، چیزی بده درویش را

جان من و جانان من، کفر من و ایمان من
سلطان سلطانان من، چیزی بده درویش را

ای تن پرست بوالحزن، در تن مپیچ و جان مکن
منگر به تن، بنگر به من، چیزی بده درویش را

امروز ای شمع آن کنم، بر نور تو جولان کنم
بر عشق جان افشان کنم، چیزی بده درویش را

امروز گویم چون کنم، یک باره دل را خون کنم
وین کار را یک سون^(۴) کنم، چیزی بده درویش را

تو عیب ما را کیستی؟ تو ما را یا ماهیستی؟
خود را بگو تو چیستی؟ چیزی بده درویش را

جان را درافکن در عدم، زیرا نشاید ای صنم
تو محتشم^(۵) او محتشم، چیزی بده درویش را

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۸

سر شکسته نیست این سر را مبد
یک دو روزک جهد کن باقی بخند

بد مُحالی^(۶) جست کو دنیا بجست
نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا بارد^(۷) است
مکرها در ترک دنیا وارد^(۸) است

مکر آن باشد که زندان حفره^(۹) کرد
آنک حفره بست آن مکر است سرد

این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وا رهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن
نه قماش^(۱۰) و نقره و میزان^(۱۱) و زن

مال را کز بهر دین باشی حَمول^(۱۲)
نَعَمْ مالٌ صالحٌ خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است
آب اندر زیر کشتی پشتی^(۱۳) است

چونک مال و ملک را از دل براند
زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزه سربسته اندر آب زفت^(۱۴)
از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود
بر سر آب جهان ساکن بود

گر چه جمله این جهان ملک وی است
ملک در چشم دل او لاشی^(۱۵) است

پس دهان دل ببند و مهر کن
پر کنش از بادگیر^(۱۶) مین لُدن^(۱۷)

حکیم سنایی، قصیده شماره ۱۰۸

بیرون خرام و برنشین بر شهپر^(۱۸) روح الامین^(۱۹)
آخر گزافست^(۲۰) این چنین تو محتشم او محتشم

بستان الاهی جام را بردار از آدم دام را
در باز ننگ و نام را اندر خرابات قدم

از عشق کانی کن دگر وز باده جانی کن دگر
وز جان جهانی کن دگر بنشین درو شاد و خرم

(۱) تشریف: شریف گردانیدن، بزرگ داشتن، لباسی که شاهان به بزرگان می دادند، خلعت.

(۲) تریاق: پادزهر، تریاک.

(۳) دلّ: خرقة، پوستین، جامه درویشی، لباس رنده و مرقع که درویشان به تن می کنند.

(۴) سون: سو، طرف، جانب، کنار.

(۵) مُحْتَشَم: باحشمت، دارای شکوه، ثروتمند.

(۶) مُحال: ناممکن و ناشدنی.

(۷) بارد: سرد، خنک و ناخوشایند، در اینجا، نامربوط و ناوارد و ناروا.

- (۸) وارد: جایز و روا
(۹) حفره: سوراخ، گودال، مَغاک.
(۱۰) قماش: رخت، متاع و اسباب خانه.
(۱۱) میزان: ترازو
(۱۲) حَمول: بسیار حمل کننده، بردبار، شکيبا.
(۱۳) پشتی: حامی، پشت و پناه.
(۱۴) زفت: درشت، ستبر، عظیم.
(۱۵) لاشی: هیچ، چیزی که وجود ندارد، مخفف لاشی.
(۱۶) بادگیر: مجرای که برای جریان هوا در سقف یا دیوار سازند.
(۱۷) علم لَدُنِی: علمی است که از طریق کشف و الهام حاصل می شود و مختص اهل قرب است و تنها با تعلیم و تفهیم ربّانی به دست می آید نه با دلایل عقلی.
(۱۸) شهپر: پر بزرگ پرنده، شهبال.
(۱۹) روح الامین: جبرئیل
(۲۰) کزاف: بیهوده، عبث.